

## شاه هلندی‌ها

کی گفته است که من کجایی‌ام؟ کی گفته است که میهنم کجاست؟ مادر که حرف نمی‌زد. کز کرده بود پای اجاقک کورش و حرف مادر بزرگ که می‌شد، انگار هیچ نبوده است مگر همین اوج وار هیدنش که: عذاب نکشید. راحت تمام کرد. خدا چنین مرگی نصیب تمام شیعیان آل علی کند. در پاسخ سماجتم که: پس این رنگ زرد و بادام تلخ چشم‌های من از کجاست؟ دست برده بود به خاکستر اجاق، مسح کشیده بود به چهره، به پیشانی‌اش و گفته بود: رو سیاه و گناهکاریم. در روز صدهزار سال خدایا تو سخت بگیر. تا بعدها کی و کجا بدانم که اگر درست پی بزنم یک سر ریشه‌ام می‌رسد به گرگ‌های گبی.

مادر بزرگ مادری‌ام کالا هم نبود. غنیمت جنگی بود.

– هر مز کجاست؟

متروکه‌ای است. نامی میان سندهای یونسکو. نسلی از چیزهای رو به انقراض جهان. اگر خدا بخواهد و بهای نفت بیش از این فرونشیند و دولت دویی مرزهایش را به همین شلی که هست نگه دارد، آخرین زنان کور تراخم هم دل می‌کنند از آن. متروکه‌ای است که فقط به درد یونسکو می‌خورد. سند مالکیت من دستمال پوسیده‌ای است با لکه‌های سیاه خون.

– هر مز کجاست؟

گاه کهنه به باد می‌دهم. می‌دانم. می‌دانم و پرسش تازه می‌کنم:

– هر مز کجاست؟ پشت قباله‌ی کی بود؟

پرتقال.

پرتقال و اسپانیا.

اسپانیا و هلند.

هلند و انگلیس.

انگلیس.

و بعد؟

- درست یادم نمانده است. عصر طلایی رمبراند! بی‌داد موزیانه و پردرخشش مرکز بوم اگر بگذارد، گرداگرد این مجمعی طلا سیاهی بردم‌واری هست.

آوازم از زنگبار می‌آید. عبود، پدر بزرگ پدری‌ام برده‌ای فراری بود. باید به جاوه می‌رفت، شاید به جنوب آمریکا. دیدن آن تنهی نخل روی آب و فرار از کشتی برده‌ها اتفاقی بود. عبود دل به مرگ داد و تن به دریا سپرد. سوار توفان شد و هرچه بادا باد. خدا بیامرزدش. بندر که رسیده بود جنازه بود. کمتر به زنده می‌برد. آوازه‌ی آواز زنگ‌دارش اما زود پیچید در تمامی بندر و طولی نکشید که نوحه‌خوان ماه محرم شد. زار هم می‌گرفت. چیزی از این نگذشته بود که عبودی شد. حبیبی عبود. تا بعدها کی و کجا من از این‌ها به هم برسم:

- محصول اتفاقی اخلاق مشتری شاه است.  
در عصر اخلاق مشتری شاه است، عبود گدا هم نبود. کالا بود.

رنگ سیاه صدایم از زنگبار می‌آید. لحن فراقی‌ام اما نه مال فایز است و نه ترانه‌ی جطها. لحن تلخ فراقی‌ام لهستانی است. آوارهای که ناگهان همراه با جاشوها سر از بندر پرت ما درآورده بود. آوارهای که به سربازهای انگلیس گس داد تا قبول کنند که جاسوس روس سرخ نیست. و بعد به همهی جاشوها گس داد و کسی او را به بندر گدانسک نبرد. بعدتر که پیر بود به همه کس داد تا سنگش نزنند و دیگر احدی سلامش را علیک نگفت؛ که جنده است. و او به تمام خلایق می‌داد. بیشتر به جاشوهای خارجی. داد و آب‌نبات خرید و به ما داد. داد و آب‌نبات خرید و به ما داد. داد و آب‌نبات خرید و به ما داد. آب‌نبات‌های خارجی. سرخ و سفید و سرخابی. پیچیده در زورق‌هایی که تا آن هم که رسیدیم یکی‌شان لای کتابم بود و صاف نمی‌شد.

وقتی پلیس یونان مرا گرفت، من هرچه سعی کردم نتوانستم معنای این سه حرفی را که بر پرونده‌ام حک شده بود دربیاورم. دلنا، گاهی نماد دهانه‌ی رودخانه بود، گاهی نماد چه بود که پاک از خاطر مگر ریخته بود؟  
پی: سه عدد صحیح و چهارده. کالنتش فی‌الحجر شده بود. این‌جا ولی چه بود؟

و افسیلن: آن قدر کوچک بود که می‌شد نادیده‌اش گرفت.  
من گیر معنای این سه حرف بودم که داد پلیس یونان در آمد.  
- پلیس ترک دیپورت قبول نمی‌کند.

پسم نمی‌گرفت. یونان به این بزرگی برای من یک افسیلن جای خالی نداشت. مگر سلولی که هرچه سعی کردم نتوانستم نقشی از دست کسی بیابم که من برایش آن همه توماته‌ی گندیده بر سفارت یونان پرتاب کرده بودم. در تهران. تهران شاه شاهان، رفیق سرهنگان.

آن جاها، صوفیا، آتن، استانبول، چیزی که لوام می‌داد رفتار گیج و گولم بود. غریبگی. رنگ چهره و قامت لوام نداد. عین خودشان بودم. پیش‌تر که آمدم، هر چه جلوتر آمدم ورزیده‌تر شدم. با تجربه‌تر. یاد گرفته بودم چه‌طور حیران خط سیریل یا مه نشسته بر بستر رودخانه‌ها نشوم. اما این رنگ چهره و قامت لوام می‌داد. اگر تلاش کنم که بیش از این قامت نشکنم، اگر بیاموزم که زیاد پایین نگاه نکنم، پیرتر که شوم امن‌تر می‌شوم. پیرها عجیب به هم نزدیک می‌شوند. موها سفید و خاکستری می‌شوند، رنگ چهره تیره‌تر می‌شود، سوخته. یادگاری کدر از سال‌های جوانی سرکش رفته. پیرها عجیب به هم نزدیک می‌شوند. کدام شاعر کدام میهنم این را سروده بود؟ نمی‌دانم.

آواره‌ی لهستانی داد و خرید و به ما داد. داد و خرید و به ما داد و گفت دعا کنید که آن جاشوی هندی برگردد از راه بمبئی و مرا به بندر گدانسک برگرداند. آن قدر ما دعا کردیم، ما بچه‌های بندر آنقدر ما دعا کردیم و او خرید به ما داد تا یک روز مادرم مرا به نام همان جاشوی هندی صدا زد و این نام روی من ماندگار شد. اما دیگر کسی سلام آن آواره را علیک نگفت. وقتی که مُرد ما آن قدر گریه کردیم، ما بچه‌های بندر آن قدر گریه کردیم و محله را روی سرمان گرفتیم که محله، از زن و مرد مجبور شد جنازه را چند فرسخ دورتر چال کند بلکه از یاد ما برود. بلکه... که نرفت تا شبی که مادر تینو که کور تراخم بود در خواب دید که حضرت فاطمه آمده است کور و ناشناس و هیچ کس او را به خانه‌اش نپذیرفته است مگر همان آواره‌ای که مرده بود. و بعد آن جا شد محل زیارت.

پاپ فرستاد بر قبرش صلیب زدند.

شاه فرستاد شیر و خورشید سرخ و تاج بزنند.

حتا خود امام، وقتی هنوز امام نبود و جوان بود، دستور داد که ما برویم صلیب را بشکنیم، بر شیر و خورشید سرخ و تاج شاه برینیم و بر زیارت‌مان بیرق سیاه علم کنیم، بی ماه و بی ستاره، تنها الله‌اکبر لاله‌الاله.

بعدتر وقتی که من در پای مجسمه‌ی شاندر گبر چنگیز آن پاسبان زبان نفهم مجار افتادم، او چشم‌های مرا آشنا دید و مرا کتک زد. آن قدر زد که من ناگاه فراقی خواندم. سیاه و تلخ. گفتند: آها، بگو. پس از لهستان به این جا وارد شده‌ای.

می‌خواستم بدانم آن شعر شاندر که سیمین را به خاطرش گرفتند و زیر شکنجه برید و شاهها سلام شاهها پیام گفت و درآمد و بعد خودش را بر چهارچوب در اتاق خوابگاهش به دار کشید، در زبان مجاری چه‌گونه است. چنگیز آن پاسبان زبان نفهم تا نام شاندر را شنید با باطومی که رویش داس و چکش حک شده بود کوبید بر ملاجم. دیدم که کارم درآمده است. گفتم که از لهستان آمده‌ام.

در لهستان، آن کارشناس محشر پلیس وقتی مرا دید که چهارزانو روی تخت نشسته‌ام فهمید هندی‌ام. از من دویست و ده دلار گرفت و ولم کرد. با صد دلار دیگر آدرس زندگی معروف را به‌ام داد. کمونیستی که در دانشگاه پاتریس لومومبای روس سرخ درس فلسفه خوانده بود و عاشق دستمال‌های سرخ خونی بود. همان که حمل و نقل آواره‌ها در بلوک شقه‌شقه شده‌ی شرق قنتراتش بود. روزی که پا می‌کشیدم تا یکی باهاش آشنایم کند دیدم صدای ساز خوشی است. بلند شدم. رقصیدم. چند سال بود که این گونه با شکوه پا بر زمین نكوفته بودم. خسته شدم. نشستم. یک دختر هلندی آمد کنار دستم. با من شروع کرد به زبان اسلاوی که زه زدم. خواستم بلند شوم که دوباره پرسید: آخر نگفتی کجایی هستی؟ گفتم چه فرق می‌کند؟ خندید. دستی به مهر تکان داد و see you again و see you again رفتم.

ی‌زند که پول مونترآل کانادا و پاس فرانسه را از من گرفته بود و قول و قرارش را نهاده بود، جنگ چک و اسلواک را بهانه کرد و من را از پراگ دوباره به صوفیا کشاند بی‌آنکه فرصت کنم ببینم خانه‌ی سوسک سمسا چه‌گونه بوده است.

زندگی دیوث از دخترهای آواره، آن‌ها که باکره بودند، پول نمی‌گرفت. پرده می‌گرفت. می‌گفت: شمالی‌ها با این که خیلی هم شل‌اند یک خونی ازشان می‌رود که نگو. آذری‌ها فکر می‌کنند الکی است. تیز می‌کنند که با یکی دوتا خاکینه با عسل خودشان را جا بزنند. شاید برای همین از دیگران حشری‌ترند. کرمانی‌های ابله تا روز سومشان هم، وقتی که سوار هواپیما می‌شوند گریه‌شان تمام نمی‌شود. همشهری‌های تو، که دم تمامی‌شان گرم، سبزه‌اند و سفت و ران‌هایشان را آن‌قدر به هم فشار می‌دهند که آدم به مردانگی خودش شک به دل شود. با این همه بی چک و چانه قبول می‌کنند: اوکی، اوکی، کجا؟ گی؟ بعد هم گویا: هرچه به دستشان برسد بلند می‌کنند. یکی‌شان سه پاس برده بود. همه هم سفید و حسابی. و من تمامی این حرف‌ها را شنیده بودم و سعی کرده بودم دم بر نیآورم. منی که آواره‌ی سرکشی بودم. او گفت و گفت و گفت و من خفه شدم. منی که ذات سرکشی بودم.

– آوار مگی تفو!

زندگی هم‌مرا من که قرار بود تخفیف ویژه‌ای به من بدهد، بی پاس و بی‌بلیط مرا دست نگهبانی داد که وقتی هواپیما بلند شد دانستم مقصدش گوتینگن آلمان است. وقتی پلیس هلند دوباره مرا خواست، عکس پلیس گوتینگن روی پرونده بود. شناختمش. دیدم دوباره کارم درآمده است. دوباره از چهار جهت با شماره‌ی 954 عکس مرا انداخت و جای اثر انگشت را نشان داد: اینجا برای این دست، آنجا برای آن دست. ده خانه را پر کردم دیدم هنوز جای خالی هست و پاسبان سرش گرم است. در یک چشم به هم زدن دکمه‌ی شلوارم را باز کردم و سر ستبر سیاهش را روی محل امضای رئیس نشانه گرفتم. دادش درآمده بود: احمق، زبان نفهم. آمد. دست بالا برد اما

نزد. بعد گفت جواب منفی دومت هم رسیده است. یک هفته وقت داری که بزنی به چاک و این کشور را ترک کنی. گفتم که می‌روم. اما نه رفتم، نه می‌روم. مگر که بخواهم. کی گفته است که من کجایی‌ام؟ کی گفته است که میهنم کجاست؟ جهان خانه‌ی من است. هر جا که آسمان بر سر و زمین زیر پام هست میهن من است. نرفتم. فقط از آن استان در آمدم. آن هم دلیل داشت.

یک روز به طور اتفاقی آن دختر هلندی را دیدم. همو که رقص من را دیده بود در بندر گدانسک. مشتری دائم کافه‌ی ما شد. زیاد می‌نوشید. زیاد می‌شاشید و مثل تمام هلندی‌ها مست که می‌کرد می‌توانست شش ساعت تمام حرف بزند و نهایت هیچ. گفت و گپ فراوان. او بیشتر انگلیسی، من یکسره هلندی. یک آبجو دیگر برای خودش سفارش داد. سرش گرم شد. سر کرد بیخ گوشم:

– آخر نگفتی کجایی هستی؟

گفتم. گفت: آها، خمینی!

از من کمی کنار کشید. مست مست نبود هنوز. راست راست نبود. دیدم که وقت زیادی است که با این دختر نشسته‌ام و ای بسا آقا، رئیس کافه آمده و دیده است که نشسته‌ام. بلند شدم.

آقای من، صاحب کافه‌ی ما، مسئول هسته‌ی سرخ سابق ما که دولت و انقلاب را فوت آب بود، جا می‌دهد به من، سرپناه می‌دهد به من، و هنوز گاهی آخر وقت که مست می‌شود، می‌نشیند با من و یاد گذشته که می‌کند دستور می‌دهد به من که عصر عصر امپریالیسم و کارگران صنعت فولاد و آهن است. و من تایید می‌کنم. از حق نباید گذشت. ریسک می‌کند که من را به کار گرفته است. مزد هم می‌دهد. برای چهارده ساعت کار سیاه مزدی به من می‌دهد که هزار بار بالا و پایین مرسته را پیش چشم‌های وق زده‌ی مارکز یکی کنم و نتوانم عشق در سال‌های وبا را صاحب شوم. آقای من وقتی که از خودم شنید که پلیس کافه‌های دیگر را پی کارگرهای سیاه گشته است، من را کنار کشید و گفت: جان تو از ترس جریمه نیست. بد می‌شود. برای خودت و برای همه. دیگر بیرون و دم در کافه آفتابی نشو. فقط آن پشت‌ومشت دستشویی‌ها را بپا و تمیز نگاه دار. شرمندهم. ولی کار کار است. چه فرق می‌کند؟

– هیچ.

– الان شلوغ می‌شود ببین جایی کثیف نمانده باشد.

داشتم می‌رفتم که لحن، نه خدایا لحن و زبان عوض کرد و پیش مشتری‌ها به هلندی بدی دستور داد به من: همه‌ی دستشویی‌ها را کنترل کن!

تعقیب و ضدتعقیب مفصلی زدم و از در پشتی کافه به مستراح‌ها رسیدم: خدای من، کدام شاه هلندی کاغذ توالت را اینطوری در کاسه‌ی چاهک تپانده است؟

دیدم که کارم درآمده است. گه همه‌جا را گرفته بود.

همان شب و همان دم از آن استان در آمدم.